

«زندگان بی فروغ»

الف. پویان

زندانیان به آرامی در سلول را باز کرد و سرش را تو آورد و گفت: "می‌خواهم يك زندانی جدید به سلول شما بیاورم. " برخوردار نگهبان تا حدودی غیرمتعارف بود و سنوآل برانگیز. با لبخندی شیطننت آمیز در سلول را بست. دقایقی بعد در سلول باز شد و زندانی جدید وارد شد. بعد از ورود به سلول، يك قدم برداشت و ایستاد. زندانبان برابر در ما را تماشا می‌کرد. از زندانبان پرسیدیم چرا ایستاده و ما را تماشا می‌کند و خواستیم در را ببندد و برود. وقتی در سلول بسته شد از جا برخاستم و بسوی زندانی تازه وارد رفتم. او را در آغوش گرفتم، اما سردی و بی‌تفاوتی اش مرا به حیرت انداخت. فکر کردم شاید مرا بجا نمی‌آورد. به آرامی گفتم: "اسکندر مرا نمی‌شناسی؟" سرش را تکان داد و با صدایی که آنگار از ته چاه می‌آمد گفت چرا می‌شناسم. لاغری بیش از اندازه اش قد بلند و کشیده اش را بلندتر جلوه می‌داد.

اسکندر را از دوران دبیرستان می‌شناسم، در يك مدرسه درس خوانده بودیم و تابستان ۵۸-۵۹ گاهی با هم و ایلیال بازی می‌کردیم و اگر فرصتی می‌شد حرفی می‌زدیم. او گرایش مذهبی داشت و دکتر شریعتی مرادش بود. دبیر ریاضی بود و به لحاظ شخصیتی و اخلاقی جزء جوانان خوب منطقه بحساب می‌آمد. کتابفروشی کوچکی دایر کرده بود و در کنار کتابهای مذهبی، کتابها و آثار صمد بهرنگی زینت بخش کتابفروشی او بود. آنچه من از او می‌دانستم همین بود. هرگز فکر نمی‌کردم سر از زندان در بیاورد. برای نخستین بار او را در اواسط مهرماه ۶۱ از پنجره سلول در هواخوری زندان چالوس دیدم. برجایم میخکوب شدم. دستگیر شدنش برایم قابل تصور نبود و بودنش در زندان چالوس به معنای تحت فشار و شکنجه بودن او بود. از آن بعد هیچ خبری از او نداشتم و حالا پس از گذشت ۹ ماه او را در کنار خود می‌دیدم. با چهره نحیف و در هم رفته. آشنائی من با او باعث آرامش دو همسولوی دیگر من گردید که هر دو مجاهد بودند با حکم های ده سال و پنج سال و مدت یکسال بود که با هم در سلول ۸ بسر می‌بردیم پس از معارفه در همان ساعت اول اسکندر مواضع سیاسی خود را برایمان باز گفت. او ضمن دفاع از جمهوری اسلامی، آشکارا بیان کرد که "آمده ام با شما بحث کنم و شما را به راه راست هدایت کنم." به شوخی گفتم بسیار خوب فعلا کمی استراحت کن، به انداز کافی وقت برای بحث و صحبت کردن داریم. نگران مواضع اسکندر و بحث کردن با او نبودیم، چرا که از مواضع سیاسی خود آشکارا دفاع می‌کردیم. بخاطر همین امر تعدادی از ما از باقی زندانیان جدا نگه داشته می‌شدیم تا "طاعون" به زندانیان دیگر سرایت نکند. سلول ما هم یکی از همین سلولهای "طاعونی" بود.

چند ساعت بعد اسکندر برای رفتن به دستشویی جلوی در رفت و ضربه هائی به در سلول زد یا نواخته شدن اولین ضربه ها، من و دو همسولوی دیگر بی اختیار همدیگر را نگاه کردیم. نحوه ضربه زدن به در برای هر سه ما آشنا بود. از یکماه قبل در نزدیکی سلول ما، زندانی ی بسر می‌برد که مجموع رفتارها و کنش های او نسبت به زندانبانان بیانگر روان پریشی و عدم تعادل روحی او بود. ما در این مدت نتوانسته بودیم او را شناسائی کنیم اما مشخصه هائی از او داشتیم. از جمله نحوه نواختن ضربه به در سلول. از اولین ضربه های نواخته شد کافی بود ذهن هر سه ما را بسوی زندانی مورد نظر بکشاند. اما برای قضاوت هنوز زود بود و باید منتظر می‌ماندیم تا مولفه های دیگری را هم مشاهده کنیم. ساعت یازده شب با خاموش شدن برق سلولها، سکوت و خاموشی اعلام گردید. لحظاتی بعد اسکندر شروع به خواندن کرد: "پیراهن تن پاره من...". این مطلع تصنیفی بود که هر شب، پس از خاموشی، ما صدایش را از سلولی در نزدیکی سلول مان می‌شنیدیم. با صدای نه چندان دلچسب. اما شعرش به دل می‌نشست. وقتی اسکندر شروع به خواندن کرد، دیگر هیچ تردیدی بر ایمان باقی نماند که اسکندر همان زندانی روان پریش سلول مجاور ماست که ما او را در این یکماه، تنها بواسطه رفتارها و کنش هایش در وقت دستشویی، که رویروی سلول ما بود، می‌شناختیم و با این تصنیف زیبایی شبانه. با ورود او به سلول کم کم، تنش جای آرامش را گرفت و فضای سلول در برخی مواقع کاملا بحرانی می‌شد. او در تمامی زمینه های زندگی ما در سلول دخالت می‌کرد و عملا تاثیر منفی و مخربی بر اعصاب ما می‌گذاشت. من به لحاظ عاطفی و باورهای سیاسی و انسانی وظیفه خود می‌دانستم که او را نه تنها تحمل کنم، بلکه بتوانم شرایط بهتری برایش فراهم نمایم. البته این بدان معنا نبود که دو همسولوی دیگر من چنین درکی نداشتند. طبیعتا آنها هم احساس مسئولیت می‌کردند اما آنچه باعث برخورد متفاوت آنها می‌شد این بود که روان پریشی و عدم تعادل روحی اسکندر را باور نداشتند و معتقد بودند که او دارد نقش بازی می‌کند. طبیعی بود که با چنین درک و باوری نمی‌توانستند رفتارهای غیر متعارف اسکندر را تحمل کنند و به رفتارهای متقابل با او کشیده نشوند. گاه با عتاب و برخورد از بالا، ارادگرایانه می‌کوشیدند او را مانند بچه ای ادب کنند. سرجایش پنهانند، در حالی که من به روان پریش بودن او باور داشتم و علاوه بر این يك حس دوستی و عاطفی برجای مانده از گذشته نسبت به او در خود احساس می‌کردم و همین احساس مرا به او نزدیک می‌کرد و تحمل او را برایم آسانتر می‌نمود. بعلاوه، بعضی رفتارهای اسکندر تنها از زاویه مذهبی ناهنجار بنظر می‌آمد و طبیعتا برای دو زندانی دیگر مشکل آفرین می‌شد نه برای من. وقتی دو زندانی مجاهد همسولوی من شروع به خواندن نماز بصورت "جماعت" دو نفره می‌کردند، اسکندر پشت سر آنها به نماز می‌ایستاد. اما نماز را نیمه کاره رها می‌کرد و دوباره شروع می‌کرد. قطع نماز از جانب او، طبق باورهای مذهبی دو همسولوی دیگر باعث باطل شدن نماز آنها می‌شد و این یکی از معضلات داخل سلول بود. اسکندر بجز جیره مختصر غذای زندان هیچ چیز دیگری را مصرف نمی‌کرد. به درکی صوفیانه از مردم گرانی رسیده بود و فکر می‌کرد چون بخشی از مردم از خوردن میوه، خیار و... محرومند، او مجاز به مصرف این مواد خوراکی نیست. وقتی نگهبان هنگام توزیع غذا می‌آمد، او مقداری از همان جیره مختصر نان را به نگهبان عودت می‌داد و می‌گفت این مقدار نان برای ما زیاد است. ما در هر وعده غذا مجبور بودیم با تنش جیره نان مان را بگیریم. در مواقعی که برای گرم کردن غذای سرد شده از شمع

استفاده می کردیم، او يك شمع را خاموش می کرد تا از اسراف جلوگیری کند. پس از چند درگیری بر سر خاموش کردن شمع توانستیم او را متقاعد کنیم وقتی فقط يك شمع روشن باشد زمان گرم شدن غذا چندین برابر خواهد شد و عملاً شمع بیشتری مصرف می شود. روح اسکندر همواره بخاطر دانش آموزانش در تلاطم بود و بخاطر آنان ساعت ها اشك می ریخت، عکسهای دانش آموزان بسیجی را که در حال رفتن به جبهه های جنگ بودند نگاه می کرد و می گریست و می گفت: " آنها در جنگ کشته می شوند در حالی که من اینجا نشسته ام" هر از گاهی دچار بحران روحی می شد و از نگهبانان می خواست او را به جبهه بفرستند. شکنجه، اذیت و آزار زندانبانان نسبت به خود را يك جور تعلیم برای رشد و تعالی خود می دید. در باور او فشارهای زندان همه نعماتی بودند که از طرف "پدر" یا "برادر" بر او وارد می شدند تا او هدایت شود و رشد کند. بحرانی ترین لحظات او همیشه بعد از خاموشی شروع می شد. از تاریکی وحشت داشت. يك شب، پس از خاموشی، بعد از خواندن تصنیف همیشگی اش در حالی که بغض گلویش را گرفته بود ناکهان چاقویی را که برای خیار و گوجه در سلول جاسازی کرده بودیم برداشت و شروع به بریدن رگهای گردنش کرد. علی رغم فضای نیمه تاریک سلول به سرعت متوجه شدیم و توانستیم چاقو را به زور از دستش بگیریم.

اسکندر در ابتدا در يك بند عمومی که در آن زندانیان تواب و منفعل را جای داده بودند بسر برده بود. آنها اسکندر را وسیله تفریح و سرگرمی خود قرار داده بودند. به هر سلولی که می رفت تنها چند هفته ای تحملش می کردند. پس مداوماً سلولش را عوض می کردند. آمدن او به سلول ما علی رغم همه مشکلات و مسائلی که داشت تا حدودی نتیجه مطلوب داشت. او بسمت بهبودی و آرامش حرکت می کرد، به خصوص اینکه، ده روز پس از ورودش به سلول ما، یکی از دو همسلولی مجاهدان هنگام مراجعه به دکتر، با روان پزشکی که مدتی با ما د زندان بود روبرو شده بود. او جویای حال اسکندر شده و از وخامت وضع او گفته بود. صحبت های این روان پزشک مثل پتکی بر باور همسلولی ما که روان پریشی اسکندر را باور نداشت، فرود آمده بود. از آن پس برخورد همسلولی ها با او تغییر کرد. از برخوردهای واکنشی کاسته شد و فضای سلول بهتر شد. من علی رغم همه مسائل و مشکلاتی که می توانست بر ایم پیش بیاید، به زندانبان اعلام کردم برای بهتر شدن حال اسکندر و جلوگیری از فشار به دیگر زندانیان حاضریم با او تنها در يك سلول باشم و از زندانبان خواستم در این مورد با رئیس زندان صحبت کند. اما متأسفانه دو عامل باعث عدم تحقق این امر شد. اول اینکه خود اسکندر دیگر تمایلی به ماندن در سلول ما را نداشت و مرتب از نگهبانان درخواست تعویض سلول خود را می کرد. دیگر آنکه غفلت و بی توجهی یکی از دو همسلولی مجاهد، زندانبان را متوجه دوستی و رفاقت پیشین من با اسکندر کرده بود و این موضوع می توانست باعث شود که رئیس زندان در عوض کردن سلول او شتاب کند. اسکندر، برای رفتن از سلول شروع به فشار آوردن به نگهبانان کرد. تا آنجا که يك روز ظهر، کنار دستشویی نشست و حاضر به آمدن به سلول نشد. نگهبانان از من خواست او را متقاعد کنم به سلول بیاید، نیم ساعت تلاش من بی نتیجه ماند، سرانجام من به سلول برگشتم و نگهبانان ضرب و شتم او را شروع کردند. او را کشان کشان از دستشویی بردند تا بتوانند باقی زندانیان را به دستشویی بیاورند. ما در سلول خود شاهد توهین، اهانت و ضرب و شتم او بودیم. يك ساعت بعد، در حالی که خون از مچ دستش جاری بود، به سلول بازگشت. اسکندر یکی از صدها زندانی دیگری بود که زیر شکنجه و فشار از پای در آمدند و تعادل روحی خود را از دست دادند. اما همچنان در حال روان پریشی در زندان باقی ماندند. چرا که جمهوری اسلامی نمی خواست زندانها جنایاتش در بیرون از زندان در مقابل چشمان مردم باشد. در میان ده زندانی روان پریشی که من در طول سالیان زندان از نزدیک با کنشها و واکنشهای هنجار و ناهنجار آنها آشنا بودم، اسکندر تنها کسی بود که با او پیشینه دوستی و رفاقت در بیرون از زندان داشتم و همین، بیشتر دلم را به درد می آورد. اسکندر با تواب شدن یکی از اعضای آرمان مستضعفین، به زندان کشیده شده بود و در زیر شکنجه و تحت فشار بازجویی تعادل خود را از دست داده بود. او با همان وضعیت روان پریشی، سه سال در زندان ماند.

در تابستان ۷۱، چند ماه پس از آزادی ام و ۹ سال پس از آخرین ملاقات با اسکندر در سلول، به دیدار دوباره او موفق شدم. در خیابان راه می رفتم و اسکندر را دیدم که از روبرو می آمد. ژولیدگی و پریشانی سراپای وجود این دبیر ریاضی سابق را فرا گرفته بود. همچنان نحیف و پژمرده بود و حالش بدتر از آن سالها بنظر می آمد. تنهای تنها، بی آنکه با کسی حرف بزند مسیری را پیش می گرفت. راه می رفت و باز می گشت و همان مسیر را پیش می گرفت. با دیدن من، با چشمان بی فروغ، مسیرش را عوض کرد. به دنبال او رفتم. در آغوش گرفتم و پرسیدم: مرا می شناسی؟ با حرکت سر پاسخ مثبت داد. چند دقیقه ای که کنارش بودم فقط با نگاه و حرکت سر به پرسش هایم جواب داد. کلامی از او نشنیدم. به جز آن تبسمی که از همان لحظه اول بر لبانش نقش بست، باقی چهره بی فروغش سراسر درد بود و حسرت بود. شکست و حرمان بود